

### روش‌های تربیتی شهید دستغیب چگونه بود؟

ایشان همیشه خیلی آرام بودند. هرگز دست روی هیچ یک از ما بلند نکردند. ما ۱۰ تا بچه بودیم، ۶ پسر، ۴ دختر. آن موقع رادیو تلویزیون و وسائل بازی برای بچه‌ها نبود و ما ده نفر خیلی شلوغ و اذیت می‌کردیم. توی حوض می‌رفتیم و سر و صدا به راه می‌انداختیم. ایشان از طبقه بالا می‌آمدند پائین و می‌گفتند: «کی جاهل شده؟!» و عصایشان را به زمین می‌زدند و معطل می‌شدند تا هر کدام از ما برویم و در جایی پنهان شویم. ایشان بسیار مراقب نماز خواندن ما بودند. خودشان هم خیلی نماز خواندن را دوست داشتند. وقتی بچه بودیم، مثلا ۱۰ تومن به من می‌دادند و برای ماه مبارک رمضان که روزه گرفته بودم، طلا می‌خریدند و به مادرم می‌گفتند که برایمان هدیه بخرند.

آقا به دخترها خیلی احترام می‌گذاشتند. ما چهار خواهر بودیم و می‌گفتند که این برادرها نوکر شما هستند. در غیاب حضرت آقا گاهی برادرها ما را می‌زدند و آقا خیلی ناراحت می‌شدند. همیشه وقتی وارد خانه می‌شدند، اول به دخترها می‌رسیدند و به آنها احترام می‌گذاشتند. طوری رفتار می‌کردند که همه ما خیال می‌کردیم آقا ما را بیشتر دوست دارند. مظلومیت آقا هم که زبانزد همه بود.

### سلوک شخصی ایشان در منزل چگونه بود؟

من رفتار آقا را در یک شبانه‌روز برای شما توضیح می‌دهم و خودتان ببینید که چگونه زندگی می‌کردند. همیشه ساعت ۲ بعد از نصف شب بیدار می‌شدند. یک قوری کوچک داشتند که آن را روی بخاری نفتی می‌گذاشتند و جای دم می‌کردند. بعد قرآن و نماز

**آقا به دخترها خیلی احترام می‌گذاشتند. ما چهار خواهر بودیم و می‌گفتند که این برادرها نوکر شما هستند. همیشه وقتی وارد خانه می‌شدند، اول به دخترها می‌رسیدند و به آنها احترام می‌گذاشتند. طوری رفتار می‌کردند که همه ما خیال می‌کردیم آقا ما را بیشتر از بقیه دوست دارند.**

می‌خواندند. مادرم می‌گفتند که من گاهی از صدای گریه آقا نصف شب بیدار می‌شدم. بعد می‌آمدند پائین و ما را برای نماز بیدار می‌کردند. من همیشه خوابم خیلی سبک بود و به محض اینکه در می‌زدند. بلند می‌شدم. برای هر کدام از ما هم لقبی گذاشته بودند، مثلا به من می‌گفتند خانم بهشتی. من قابل این لقب هم نبودم، ولی آقا می‌گفتند. بعد صدا می‌زدند: «خانم بهشتی! بلند شو، بقیه را هم صدا بزن.» می‌گفتم چشم! بعد از اذان صبح برای پیاده‌روی می‌رفتند بیرون. یک ساعت راه می‌رفتند و وقتی برمی‌گشتند تازه آفتاب زده بود. اگر صبحانه آماده بود که می‌خوردند و اگر نبود می‌رفتند بالا و یک کمی استراحت می‌کردند و مادرم می‌گفتند بروید و آقا را بیدار کنید. ما خواهرها کوچک بودیم و هر کدام کاری می‌کردیم. یکی دست آقا را می‌مالید، یکی پیشان را. بعد آقا می‌آمدند پائین. خوراکش هم خیلی کم بود و به اندازه یک بچه غذا می‌خوردند. ماها هم سر و صدا می‌کردیم و آقا با هر لقمه‌ای که برمی‌داشتند با صدای بلند می‌گفتند بسم‌الله الرحمن الرحیم که هم ما متوجه بشویم و بسم‌الله بگوئیم و هم سکوت را رعایت کنیم.

مادر ما هم البته خیلی به ایشان احترام می‌گذاشتند. در حیاط قالیچه‌ای را پهن می‌کردند و پشتی می‌گذاشتند. بعد از صبحانه آقا می‌رفتند بالا توی اتاق

خودشان و مراجعه مردم و رسیدگی به مشکلات آنها شروع می‌شد. تا قبل از اذان ظهر مردم بودند و بعد ایشان وضو می‌گرفتند و به مسجد می‌رفتند. حدود ساعت ۱ به منزل برمی‌گشتند و ناهار می‌خوردند و بعد یک ساعتی استراحت می‌کردند. بعد می‌آمدند پائین. اگر مادرم بیدار بودند که ایشان چای دم می‌کردند، اگر هم بیدار نبودند، آقا صدایشان نمی‌زدند و خودشان چای دم می‌کردند. ما هم دورشان می‌نشستیم. بعد از یک ساعتی که پیش ما می‌ماندند، می‌رفتند اتاق خودشان و کتاب می‌نوشتند. البته تا اذان مغرب باز هم مراجعه‌کننده داشتند. اذان مغرب می‌رفتند مسجد و بعد برمی‌گشتند.

ایشان یک زندگی روحانی داشتند. ما خیلی بچه بودیم و ایشان را درک نمی‌کردیم. از مسجد که می‌آمدند، کمی استراحت می‌کردند و همه کارهایشان از روی نظم و ساعت بود. زمستان‌ها حدود ساعت ۱۰ می‌خوابیدند. اما تابستان‌ها ۱۰/۵، ۱۱ می‌خوابیدند. مادرم ما را و می‌داشتند که گل یاس بچینیم و ببریم توی رختخواب آقا بریزیم که بوی عطر بگیرد. مادر ما در انقلاب پا به پای پدرمان زحمت کشیدند. ایشان پیش از پدرمان به رحمت خدا رفتند.

### از آغاز نهضت امام خاخره‌ای دارید؟

در سال ۴۲ من ده سال داشتم. عصر ۱۵ خرداد امام را دستگیر کرده بودند. آمدند و به آقا خبر دادند. حاج آقا هر شب یک جا مجلس داشتند. آقایان علما را جمع می‌کردند و هر هفته در یکی از مساجد بود. این آخری‌ها شده بود هر شب و در مساجد جلسه داشتند. آن شب هم در مسجد گنج کنار منزل حاج آقا جلسه بود، خیلی هم شلوغ بود. همه آمدند و خوابیدند و دم در هم کسانی مواظب بودند که اگر قرار شد بیایند حاج آقا را بگیرند، متوجه شوند. یادم هست که عمومی من، حاج آقا مهدی، جای پدر من خوابیدند. نصف شب با صدای تیر بیدار شدیم. من بچه بودم و خیلی ترسیدم. چادر را سرم کردم و خواهرم را صدا

## به دخترانشان توجه خاص داشتند...

«شهید دستغیب در قامت یک پدر» در گفت و شنود

شاهد باران با سیده بتول دستغیب

### درآمد

شیوه‌های تربیتی کارآمد مبتنی بر آموزه‌های قرآنی و سیره پیامبر(ص) و ائمه اطهار(ع) همواره مدنظر بزرگان دین بوده است. شهید دستغیب نیز در این زمینه به تمامی مقید به این آموزه‌ها بودند و از همین رو رفتار و گفتار ایشان بسیار تاثیرگذار بوده است. در این گفتگوی صمیمانه دختر ایشان به نکات جالبی اشاره کرده است.



درست راهنمایی نمی‌شوند. خود ما تلاش زیادی کردیم که با اقوام و آشنایان نزدیک شهید دستغیب صحبت کنیم، ولی متأسفانه چندان نتیجه‌ای نداشت و لذا اگر از نزدیکان شهید صحبتی نیست، بخشی هم به این مسئله مربوط می‌شود. در هر حال آیا ایشان در منزل مسائل سیاسی را مطرح می‌کردند و از گروه‌ها و فعالیت‌های آنها صحبتی می‌شد؟

ایشان مسائل سیاسی را با ما مطرح نمی‌کردند و بیشتر روی جنبه‌های اجتماعی تکیه داشتند، مخصوصاً من خودم خیلی زود شوهر کردم و فرزندانم دو قلو داشتم و خیلی نمی‌رسیدم به منزل پدر بروم. البته در تماس بودیم و تلفن می‌زدند. مادرمان هم که به رحمت خدا رفته بودند. هر یک از ماها که می‌رفتیم، مدت زیادی آنجا می‌ماندیم.

**در آستانه پیروزی انقلاب، از مواضع و فعالیت‌های شهید خاطراتی را نقل کنید.**

استان فارس دست ایشان می‌گشت، چون واقعا برای انقلاب وزنه‌ای بودند و اطاعت محض از امام داشتند و هر چه را که امام می‌گفتند، عمل می‌کردند. حتی ایشان نمی‌خواستند امامت نماز جمعه را قبول کنند، ولی مردم طومار نوشتند و امام تکلیف کردند و آنگاه ایشان اقامه نماز جمعه را پذیرفتند. طولی هم نکشید که شهید شدند. در سال ۵۶ منزل آقا را محاصره کردند و ما نمی‌توانستیم برویم و وقتی می‌رفتیم سربازها می‌آمدند و مانع می‌شدند و خیلی اذیت می‌کردند. در سال ۵۷ هم که انقلاب پیروز شد، همه چیز را منزل آقا می‌آوردند و حتی اسلحه‌ها را هم آنجا می‌آوردند. یک شب که راننده حاج آقا تیر خورده بود، من خیلی ناراحت بودم و رفته منزل آقا، خود حاج آقا نبودند و به مسجد رفته بودند. وقتی برگشتند: «پرسیدیم چه خبر؟» گفتند: «الحمدلله پیروز شدیم.» و بعد هم اداره امور را در دست گرفتند و همان وقت آقای سید علی اصغر دستغیب را استاندار کردند و به کسانی که اعتماد داشتند، مسئولیت‌هایی دادند تا اوضاع کم‌کم سر و سامان گرفت و از طرف امام و از تهران دستوراتی آمد و افرادی منصوب شدند. هر وقت خبری می‌شد، آقا همه را آرام می‌کردند. جنگ که شروع شد، مردم شور می‌زدند که همه چیز گران شده، آقا سخنرانی کردند: «ما انقلاب کردیم که دینمان درست شود. مگر برای شکم انقلاب کردیم؟» خلاصه وجودشان خیلی برای انقلاب لازم بود.

**مراجعات مردمی به علما گاهی اوقات از طریق خانواده‌هایشان انجام می‌شود. آیا حضور ذهن دارید که از طرف مردم به شما مراجعه شده باشد و شما به پدر بزرگوارتان ارجاع داده باشید؟**

وقتی کسی احتیاجی داشت و به ما مراجعه می‌کرد، ما به راحتی با آقا در میان می‌گذاشتیم. ایشان خودشان هم همیشه توصیه می‌کردند که اگر کسی را سراغ دارید بگوئید، مخصوصاً در مورد ارحام و اقوام خیلی توصیه می‌کردند. چون مادر ما در قید حیات نبودند، ما وقتی پیش آقا می‌رفتیم، چند ماهی می‌ماندیم. یک روز یک نفر آمد که خیلی فقیر بود. آقا خودشان آمدند و پرسیدند: «چیزی در خانه هست که به او بدهیم؟» یک قالی و چند رختخواب بود که ایشان به دست خودشان به او دادند. ما نسبت به آقا حیا داشتیم، اما نمی‌ترسیدیم و حرف‌هایمان را راحت به

**برای هر کدام از ما هم لقبی گذاشته بودند، مثلاً به من می‌گفتند خانم بهشتی! من قابل این لقب هم نبودم، ولی آقا می‌گفتند. صبح‌ها صدا می‌زدند: «خانم بهشتی! بلند شو، بقیه را هم برای نماز صدا بزن.»**

صبح شد و ما بچه‌ها را به منزل یکی از اقوام بردند. مادرم باردار بودند و به خاطر این فشارها، بچه سقط شد. تمام بدن مادرمان جای کبودی داشت. از فردای آن روز هم در اطراف منزل ما دوربین کار گذاشته بودند. مادرم خیلی ناراحت بودند و شب تا صبح بیدار می‌نشستند. دخترها و نوه‌ها همه بودند. من دائماً گریه می‌کردم. از آن طرف هم خبر نداشتند پدرم کجا هستند. آقا یک نفر را دنبال مادرم فرستادند. دو روز بعد هم آقا را بردند که شرحش خیلی مفصل است. می‌خواهم بگویم که مادر ما هم خیلی زحمت کشیدند. از ساده‌زیستی شهید زیاد نقل کرده‌اند. شما هم نکاتی را ذکر بفرمائید.

ایشان چیز زیادی نمی‌خواستند. لباس توی خانه‌شان وصله داشت، در عین حال بسیار تمیز و مرتب بودند. لباس بیرون و خانه‌شان جدا بود. یادم هست که جورابشان وصله داشت. جوراب داخل خانه و بیرونشان جدا بود. سال ۴۳ که از زندان آمدند، خواهرم پرده قشنگی دوخته و به در اتاق آقا زده بود. ایشان تا این را دیدند، برگشتند و گفتند: «زود این را بردارید.» هر چه گفتیم الان دیدن شما می‌آیند، چه اشکالی دارد؟ آقا گفتند: «نه! چرا این کار را کردید؟» ما هم پرده را برداشتیم. آقا به ما هر چه که می‌خواستیم می‌دادند و برایشان مسئله‌ای نبود، ولی برای خودشان چیز زیادی نمی‌خواستند.

**از رابطه شهید دستغیب و امام چه خاطراتی دارید؟**

حالت ایشان در برابر امام حالت بنده‌ای در برابر ارباب خود بود. ما از آیت‌الله خوئی تقلید می‌کردیم، ایشان ما را برگرداندند به امام و گفتند مرجعیت امام، بالاتر است. در جریان ۱۵ خرداد وقتی از زندان آزاد شدند و به قم نزد امام رفتند، برای امام راجع به مادرم و مصائبی که بر سرشان آورده بودند، صحبت کرده و از قول ایشان گفته بودند خانه ما را ویران کردند. واقعاً هم همین‌طور بود. هر چه داشتیم و نداشتیم شکاندند و همه را از بین بردند. آقا جان تعریف می‌کردند که امام بسیار متأثر شده و به مادرمان گفته بودند: «خوشا به حال ایشان که این ذخیره آخرتشان است.» همه ما انقلاب را قبول داشتیم و هر لطمه‌ای که به ما می‌خورد، تحمل می‌کردیم، چون با این مسائل، بزرگ شده بودیم، آن وقت می‌بینم اسمی از امثال ما نیست و کسانی می‌آیند و در تلویزیون صحبت می‌کنند که اصلاً در انقلاب نقشی نداشته‌اند. ایشان از ظلم بلدشان می‌آمد و به هر حال به نظر من این بی‌توجهی‌ها از مصادیق بارز ظلم است. نکته‌ای که اشاره کردید این است که رسانه‌ها

زدم. بلند شدم و دیدم سربازها دارند برادرم، آسید هاشم را می‌زنند. مادرم او را می‌کشیدند و می‌گفتند: «چرا می‌زنید؟ خب بپریدش.» برادرم را می‌کشیدند و می‌گفتند آقا کجاست؟ رفتار بسیار وحشتناک و خشنی داشتند. همه را کتک زده بودند و همه خون‌آلود بودند. انگار که یک گردان سرباز را آنجا ریخته بودند. من می‌لرزیدم و به خیالم می‌آمد که قیامت شده است.

همه مرده‌های خانه و برادرهایم را گرفته بودند. یکی سرش شکسته و خون‌آلود بود و مادرم فریاد می‌زدند که چرا اینها را می‌زنید؟ آنها هم دائماً فریاد می‌زدند آقا دستغیب کجاست؟ انگار که آقا را خدا برده بود، چون یکی از آنها توی سینه خود آقا اسلحه کشیده بود و می‌گفت آقا کجاست؟ بعد آقا از دیوار سه متری پریده بودند پائین و همان‌جا در خانه همسایه ماندند. ماموران منزل همه فامیل‌ها و حتی اطراف شیراز را دنبال آقا گشتند و پیدایشان نکردند و این برایشان عقده شده بود و مردها را بردند. بعد دائماً می‌آمدند و در خانه حاج آقا می‌ریختند. من بچه بودم و چادر مادرم را گرفته بودم و گریه می‌کردم. مادرم می‌گفتند من نمی‌دانم آقا کجا هستند، ولی آنها اصرار داشتند که شما می‌دانید.

دفعه چهارم که در منزل ما ریختند، دیگر کسی نمانده بود جز دکتر سید محمد هادی که آن موقع ۱۴ سال بیشتر نداشت. گفتند این را هم می‌بریم. مادرم گفتند بپرید. سیاوشی، رئیس ساواک شیراز گفت: «ما می‌خواهیم با شما با احترام صحبت کنیم.» مادرم گفتند: «ما هم با احترام با شما حرف می‌زنیم. شما چه دینی دارید؟ اگر مسیحی هستید، به عیسی، اگر کلیمی هستید، به موسی، اگر بهائی هستید به عباس افندی قسم که نمی‌دانم آقا کجا هستند؟ چرا این قدر اذیت می‌کنید؟»





**آقا با اعمال و رفتارشان به ما درس می‌دادند و ما را متوجه می‌کردند. در عین حال که به ما سخت نمی‌گرفتند، همیشه توصیه به صرفه‌جویی و پرهیز از اسراف می‌کردند. برای ما سخنرانی نمی‌کردند، ولی مظلومیتشان و کارهایشان اثر می‌گذاشت.**

بدنم را به جنازه‌ام ملحق نمی‌کنید؟» یک کیسه‌ای هم در کفنی ایشان بود. خانم پرستار ایشان می‌گفت: «وقتی کفنی آقا دادم، تعجب کردم که چرا کیسه داشت؟» هفته بعد قطعات بدن ایشان را در همان کیسه ریختند. قطعات بدن شهید جباری پاسدار ایشان هم در همه جا پخش شده بود و فقط سرش مانده بود. آنها را هم گردآوری کردند و بالای سر قبر را شکافتند و این کیسه را داخل قبر گذاشتند.

**با توجه به اینکه شهدا زنده هستند و با خانواده خود ارتباط دارند، آیا خاطره‌ای در این زمینه دارید؟**  
آقا همیشه با ما هستند. هر وقت از جانی ناراحتیم و یا مشکلی داریم، فوراً به ایشان متوسل می‌شویم. من خودم ۱۰۰ تا صلوات می‌فرستم و حاجتم را می‌گیرم. من خواب نمی‌بینم، اما خواهرم خواب‌های خوبی می‌بیند. یک بار من گرفتاری مهمی داشتم. قبر آقا هنوز ضریح نداشت. من سر خاکشان رفتم و گریه کردم. خواهرم خواب دیده بود که آقا گفته بودند: «چرا نمی‌روی و به خواهرت نمی‌رسی؟» خواهرم گفته بود: «اتفاقاً ما منزلتان نزدیک است و همیشه همدیگر را می‌بینیم.» آقا نشانی داده بودند و گفته بودند: «می‌دانم که می‌روی، ولی برو ببین چه دردی دارد.» خواهرم آمد و پرسید چه دردی دارم و من هم گفتم که چنین مشکلی دارم. گفت: «بدان که آقا جان از همه چیز ما خبر دارند.» ما هر وقت برای ایشان مجلس روضه و قرآنی می‌گیریم، شاد می‌شوند، اگر ناراحت باشیم، قیافه‌شان غمگین می‌شود. من خواب نمی‌بینم، ولی احساس می‌کنم که نظر دارند و مراقبم هستند. ■

می‌گویند: «انالله و انا الیه راجعون» شب هم خواب نمی‌رفتند. قریب یکسال بود که برای ایشان همسری و همدلی اختیار کرده بودم. ایشان نقل می‌کرد که آن شب نمی‌خوابیدند. ایشان می‌پرسد که چرا استراحت نمی‌کنید؟ خوابی چیزی دیده‌اید؟ آقا می‌گویند فردا متوجه می‌شوید. ایشان درست متوجه نمی‌شود. می‌گویند آقا آمدند در حیاط و چندین بار نگاه به آسمان کردند و گفتند انالله و انا الیه راجعون.

فردای آن روز وقتی وارد کوچه می‌شوند، ایشان هم همراه آقا می‌روند، اما کمی دیرتر می‌رود و شهید نمی‌شود. آقا هیچ وقت دسته کلیدشان را به کسی نمی‌دادند. برادرم می‌خواستند تجدید وضو کنند. آقا می‌گویند که زودتر می‌روند. یک چیزی را فراموش کرده بودند. کلید را به برادرم می‌دهند و می‌روند. آقا وارد کوچه می‌شوند. عصایشان را به زمین می‌زنند و نگاهی به آسمان می‌کنند و می‌گویند انالله و انا الیه راجعون و آرام راه می‌افتند. یک عده هم پشت سرشان می‌روند. امام فرموده بودند خانه‌تان را عوض کنید و آقا گفته بودند نه. امام تاکید کرده بودند، چون اوضاع خطرناک است. قرار شده بود در معالی آباد منزل بگیرند که نشد. ماشین ضد گلوله هم برای ایشان داده بودند، منتهی خانه در پس‌کوچه بود و نمی‌شد ماشین را بیاورند.

برادرم وضو می‌گیرند و راه می‌افتند، ولی دیر می‌رسند. سربچه که می‌رسند، ناگهان صدای انفجار می‌شنوند و عمامه‌شان می‌افتد. ایشان خیلی با شهید فاصله نداشتند. خانمی که تی.ان.تی را به شکمش بسته بود و مثل یک زن حامله بوده، می‌آید جلو و می‌گوید محتاجم و نامه دارم. پاسدارها نمی‌گذارند. یکی از پاسدارها که تا مدتی جان داشته و صحبت می‌کرده، این حرف را زده که نمی‌خواستیم اجازه بدهیم جلو بیاید، ولی خود حاج آقا گفته بودند بگذارید بیاید. او همین که نزدیک می‌شود، چاشنی بمبی را که به خود بسته بود می‌کشد. می‌گویند سر خود آن دختر هم داخل چاهی در آن نزدیکی می‌افتد.

می‌دانستیم که این کار گروهک‌هاست، ولی دقیقاً نمی‌دانستیم چه کسانی بوده‌اند. عجیب اینجاست که از فردای آن روز پدر و مادر و اقوام آنها می‌آمدند و خبر می‌دادند که بچه‌های ما این کار را کرده‌اند و این خیلی مسئله مهمی است. چند نفرشان را این طور گرفتند. افسری را که تی.ان.تی داده بود، یکی‌شان را که در خانه بحث کرده بود و مادرش آمد و خبر داد. ۱۰، ۱۵ نفر بودند که اعدامشان کردند.

موقع دفن پیکر آقا، تکه‌هایی از بدن ایشان این طرف و آن طرف و روی پشت بام افتاده بود. آقا به خواب سه چهار نفر آمده بودند، از جمله خانمی در شهرستان اصطهبانات و جاهای دیگر و همه خواب‌ها هم یکسان بودند. آقا در خواب به اینها گفته بودند: «چرا قطعات

ایشان می‌زدیم. اگر احتیاجی داشتیم، می‌گفتم. همه ما دخترها از بچگی پول توجیبی داشتیم و بزرگ هم که شدیم ماهانه داشتیم. موقعی که شهید شدند، من ماهی ۳۰۰ تومان می‌گرفتم. خواهرهای دیگر هم به نسبت و سوسی که داشتند، بیشتر یا کمتر می‌گرفتند. خودشان متوجه بودند چه کسی بیشتر احتیاج دارد. به اقوام و ارحام رسیدگی می‌کردند و از هر کدام که پیرسید به شما خواهند گفت که مخفیانه این کار را می‌کردند. ما بعدها فهمیدیم به چه کسانی کمک می‌کردند.

**آیا جلسه موعظه خانوادگی هم داشتند؟**  
نه، آقا با اعمال و رفتارشان به ما درس می‌دادند و ما را متوجه می‌کردند. همان‌طور که قبلاً اشاره کردم، موقع غذا خوردن که ما شلوغ می‌کردیم، چندین بار با صدای بلند بسم‌الله می‌گفتند که یعنی شما هم تکرار کنید و آخر هم الحمدلله می‌گفتند. اگر می‌خواستیم چیزی بخوریم، می‌گفتند: «آیا آنچه را که دارید استفاده کرده‌اید و دیگر قابل استفاده نیست؟» در عین حال که به ما سخت نمی‌گرفتند، همیشه توصیه به صرفه‌جویی و پرهیز از اسراف می‌کردند. برای ما سخنرانی نمی‌کردند، ولی مظلومیتشان و کارهایشان اثر می‌گذاشت. مادر ما هم همین‌طور بودند. ایشان هم برای تربیت ما خیلی زحمت کشیدند. خیلی هم‌فکر پدر ما بودند.

**از شهادت پدر بزرگوارتان هم نکاتی را بفرمائید.**  
دو بار می‌خواستند آقا را ترور کنند که موفق نشدند و این بار سوم بود. همان شب جمعه خواهرم خواب دیده بود که در مقبره خانوادگی‌شان همه اموات جمع بودند و جشن گرفته بودند و مادر و مرحوم برادرم، اسید احمد، پذیرائی می‌کردند و منتظر بودند. خواهرم همان نصف شب به پدرم تلفن می‌زند که: «آقا! مواظب باشید که ممکن است فردا شما را شهید کنند.» آقا می‌گویند: «این حرف‌ها چیست؟ حیف گلوله که به من بخورد. مگر می‌شود؟ مگر من قابلیت دارم؟ این حرف‌ها نیست.» یکی از خواهرهایم هم که به رحمت خدا رفته، در فسا زندگی می‌کرد. او هم خواب دیده بود که شهر شیراز آتش گرفته و دود به صورت لاله‌الله‌الله‌الله به سمت آسمان می‌رود و پدر ما هم به سمت بالا می‌رود. متوجه می‌شود که ایشان حتماً شهید می‌شوند.

لابد شنیده‌اید که آن روز وقتی خودشان هم از در منزل بیرون می‌روند، عصایشان را به زمین می‌زنند و

